

حکایت شهریاری که قصری زرنگار کرد

شهریاری کرد قصری زرنگار
خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
پس گرفت از فرش آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار
پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر کسی گفتند در روی زمین
هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
زاهدی برجست، گفت ای نیک بخت
رخنه ای ماندست و آن عیب است سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
تحفه دادی قصر فردوش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه ای
هم برانگیزی تو جاهل فتنه ای
زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز
رخنه ای هست آن ز عزرائیل باز
بوک آن رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصرست خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست، هست اینجای زیست
لیک باقی نیست، این را حيله چیست
از سرای و قصر خود چندین مناز
رخش کبر و سرکشی چندین مناز
گر کسی از خواجگی و جای تو
با تو عیب تو بگوید وای تو